

## همیشه اولویتش، خدا بود

رضا سال ۱۴۰۲ با دختر خاله اش عقد کرد و مهر ۱۴۰۴ زندگی شان را زیر یک سقف آغاز کردند؛ روزهایی که قرار بود با تولد فرزندشان کامل تر شود.

فاطمه ها جری، همسر نوزده ساله شهید، از انتخابش این طور می گوید: برای من، رضا مصداق یک انسان کامل بود. هر چه از یک همسر انتظار داشتم، در او دیدم؛ از ایمان و تقوا تا صداقت و وفاداری و مهربانی؛ به همین خاطر بله گفتم.

او از سختی های این انتخاب بی پرده می گوید، اما با رضایتی عمیق: «شغلش سخت بود؛ پیراز نگرانی، دوری و بی خبری. ولی به سختی اش می ارزید؛ چون می دیدم که رضا، بین همه مشغله ها، به فکر ساختن یک زندگی آرام است. برای خانه وام گرفت و طبقه بالای خانه پدری اش را ساخت تا هم من تنها نباشم، هم بتواند کنار خانواده اش باشد.»

آنچه بیش از همه در خاطر همسرش مانده، روحیه ای است که مدارش بر رضایت خدای چرخید؛ «اهل دلجویی بود؛ نمی توانست ببیند کسی از او ناراحت است. حتی اگر تقصیری هم نداشت، خودش جلو می رفت. می گفت مهم نیست دیگران درباره من چه فکری می کنند، مهم این است که خدا راضی باشد. خدا اولویتش بود، همین اخلاص، او را به مقام شهادت رساند.»

## رؤیای ناتمام

چند ماه از بارداری فاطمه می گذرد و او قرار است یادگار رضا را به دنیا بیاورد. با بغض، از اولین واکنش همسرش به خبر پدر شدن او می گوید: گفت بچه مان هر چه باشد، نعمت خداست. اگر دختر باشد، اسمش را فاطمه می گذاریم، اگر پسر باشد علی.

ادامه می دهد: کارش را خیلی دوست داشت. حتی اگر می گفتم نرو، می گفت ما برای همین روزها آموزش دیده ایم؛ اگر ما نرویم، چه کسی از وطن دفاع کند؟ با این حال، این اواخر که فهمیده بود پدر شده، تلاش می کرد بیشتر کنارمان باشد. فاطمه می گوید: گاهی شوخی شوخی از شهادت حرف می زد. همین آخرین مرخصی، با خنده گفت من تا ۱۴۰۸ بیشتر زنده نیستم. وقتی دید حالش بد شد، گفت شوخی کردم و حرف را عوض کرد. می دانستم که این احتمال هست، اما نه این قدر زود؛ برای همین نمی خواستم نبودنش را بپذیرم. هنوز هم باور ندارم. فکر می کنم مثل همیشه رفته است شیفت و برمی گردد.

## آخرین دیدار

صبح هشتم اسفند، آخرین قاب مشترکشان شکل گرفت؛ قابی که حالا هر روز در ذهن فاطمه مرور می شود: «صبح زود بیدار شدم. وسایلیش را آماده کردم. غذا گذاشتم و رفتم استراحت کنم که خوابم برد. بیدارم کرد و گفت می خواهم بروم، کاری نداری؟ مثل همیشه از زیر قرآن ردش کردم، ولی او مثل همیشه نبود. وقتی می رفت پایین، چند بار برگشت و من و مادرش را نگاه کرد.»

آخرین تماس، ساعاتی بعد برقرار شد؛ ساعت ۱۴:۲۰ شنبه زنگ زد. گفت جایم خوب و امن است. با اینکه جنگ شروع شده بود، خیالم راحت شد؛ غافل از اینکه همان لحظه ها قرار بود، رضای اثر اصابت ترکش به قلبش، پیر بکشد.

## دلنگی بی پایان

خبر، آرام و تدریجی نیامد، یک باره بر سرش آوار شد: «عصر یکشنبه خانه پدرم بودم. گفتند زخمی شده و بیمارستان است. باور نکردم؛ چون یک روز کامل تماس نگرفته بود و این عادی نبود. وقتی به خانه رسیدم، دیدم همه سیاه پوش هستند. فهمیدم شهید شده اما باز هم می پرسیدم رضا خوب است؟ کی می آید؟»

این داغ سنگین، تصمیمش را تغییر نداده است و باطمینان می گوید: اگر صد بار دیگر به عقب برگردم، باز هم رضارا انتخاب می کنم. امیدوارم فرزندمان شبیه پدرش شود و راهش را ادامه بدهد؛ شاید کمی بتواند جای خالی پدرش را برای ما پر کند و مرهمی باشد بر این داغ.

## مثل همیشه نبود

مادر، وقتی به آخرین دیدار برمی گردد، لحنش آرام تر می شود؛ انگار جزئیات را با رها در ذهنش مرور کرده است. می گوید: آخرین بار، دو روز قبل از رفتنش، ما را برای خرید برده بود. عجله داشت که زودتر کار را تمام کنیم. گفتم چرا این قدر عجله می کنی؟ بگذار با آرامش انتخاب کنیم. واکنش رضا، غیرمنتظره بود. یک دفعه شروع کرد به عذر خواهی. گفت اگر گواهی ای کردم، حلال کنی. صبح هشتم اسفند ۱۴۰۴، رضای شهید امام رضا (ع) راهی مأموریت شد؛ با حال و هوایی که برای خانواده اش آشنا نبود. دلشان لرزید. اما چیزی نگفتند و مثل همیشه، او را به خدا سپردند. مادر ادامه می دهد: آخرین بار، وقتی داشت می رفت راه آهن،

## داغ یک باره

مادر، از ساعاتی می گوید که با دلشوره گذشت: «با شروع جنگ، من و دخترم تا شب منتظر بودیم. چشم مان مدام به صفحه تلفن بود، اما خبری نشد. تا صبح یکشنبه... که خبر شهادت رهبر معظم انقلاب را شنیدیم. «خبر تلخی که هنوز هضم نشده بود، با خبری دیگر گره خورد: «دیگر حال خودم را نمی فهمیدم. با اشک و گوشی به دست، رفتم حرم. تا ظهر که برگشتم، هنوز خبری از رضای نبود. نشانه های یکی یکی کنار هم قرار می گرفتند. اما دل مادر هنوز نمی پذیرفت: «بعد از ظهر، خواهر شوهرم تماس گرفت و برای افطار دعوتمان کرد. همسرش هم قبل از افطار رفت دنبال شوهرم که بعدش برویم روستای پدری شان. آنجا کمی شک کردم. به محض اینکه همسر رسید، خواهرش زد زیر گریه و گفت خدا امانتی به تو داده بود که حالا پس گرفت... دنیا روی سرم خراب شد. باورم

## از حرم تاحرم

برای رضا، مسیر زندگی همیشه از یک نقطه مشخص آغاز می شد؛ از حرم. هر بار که به مشهد می آمد یا از آن می رفت، اولین و آخرین قدمش را در حرم امام رضا (ع) برمی داشت؛ جایی که به قول خودش، گره های زندگی اش یکی یکی باز شده بود. مادر شهید می گوید: هر بار که مرخصی می آمد، اول می رفت حرم و موقع رفتن هم همین طور. می گفت خیلی چیزها را از آقا خواستم، اگر صلاحم بوده، داده اند. از کار گرفته تا ازدواج، رضا

## برادری که رفیق بود

بعد از رفتن رضا، خانه برای معصومه، خواهرش، شکل دیگری پیدا کرده است؛ حالا او تنها فرزند خانواده است، اما هنوز رد حضور برادر در همه چیز دیده می شود. می گوید: از وقتی یادم هست، همه حرف ها و کارها را به رضا می گفتم و با او

پدرش همراهش بود. سفارش می کرد روزه نگیرد بابا، برای ضرر دارد. شوهرم می گوید رفتارهای رضا در راه جور دیگری بوده و تلاش می کرده اشک هایش را پنهان کند. وقتی هم که رسیدند، هر قدمی که به سمت قطار می رفت، برمی گشت و پدر را نگاه می کرد. بابای رضایمان جافهمیده بود که این بار، خبرهایی در راه است. او تعریف می کند: محل خدمتش خورده بود تبریز. ساعت ۹:۲۱ صبح نهم اسفند که رسید، زنگ زد و گفت سالم رسیده ام؛ نگران نباشید. ساعت ۱۱ هم دوباره تماس گرفت و گفت همسرم تلفنش را جواب نمی دهد، به او بیگوییید حال خوب است و تا شب تماس نگیرد، خودم زنگ می زنم.

نمی شد. می گفتم دروغ است. تا یک هفته منتظرش بودم که از شیفت برگردد اما نیامد. مادر، حالا با فاصله از آن روزها، از پذیرش تدریجی این داغ می گوید: از وقتی نظامی شد، آن هم در پدافند، احتمال شهادتش را می دادم ولی نه این قدر زود. بعد از تشییع، کم کم باورم شد که رفته است. اوایل با خودم می گفتم اگر به تبریز نمی رفت، شهید نمی شد. اما همکارانش می گفتند رضایمان ماتک بود؛ کارهایی می کرد که حتی افراد مسن تر هم جرئتشان را نداشتند. شهادت حقش بود. و در نهایت، تصویری از آخرین لحظات، گفتند رضایمان و نفر دیگر پای پدافند تبریز بودند. یک موشک راهگیری و منهدم کردند. بعد برای نماز ظهر و عصر رفتند. وقتی برگشتند، با موشک بعدی... هر ۳ نفر شهید شدند.»

باوری داشت که همیشه با لبخند بیان می کرد: اینکه پارتی من پیش خدا، امام رضا (ع) است؛ او بخواد، می شود. ما اجرای تغییر محل دفن او هم این طور رقم خورد که بنا بود بهشت رضا باشد. پدرش در مراسم وداع از تولیت آستان قدس رضوی پرسید: می شود پسر در حرم دفن شود و جواب شنید: البته که می شود. و این گونه، رفت و آمدی که همیشه از حرم آغاز می شد، به همان نقطه ختم شد.

مشورت می کردم. با اینکه ۶ سال از من بزرگ تر بود، بیشتر شبیه یک رفیق بود تا برادر. در درس ها خیلی کمکم می کرد. طاقت ناراحتی کسی را نداشت. فرقی هم نمی کرد مقصر باشد یا نه، خودش برای جبران جلو می آمد. او ادامه می دهد: حالا جایش خیلی خالی است. بیشتر از همه دلم می سوزد که آخرین بار نتوانستم ببینمش و خدا حافظی کنم. تماسی هم نمی شد گرفت. منتظر بودم خودش زنگ بزند. اما یک دفعه خبر شهادتش رسید.

